

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: ژربرا

نویسنده: a.a.m کاربر نودهشتیا

ژانر: فلسفی، پلیسی، عاشقانه

<<www.98iia.com>>



WWW.98IIA.COM
DES:HENGAMEH.B



ژربرا

a.a.m



ژربرا

{به نام خدا }

« ژربرا »

a.a.m

ژانر: فلسفی، پلیسی، عاشقانه

خلاصه:

ژربرا، دختری ساده مثل تمام دختران این دنیاست. مثل تمامشان؛ فقط تنها تفاوتش این است که اون بیشتر از تمام آدم های دور و اطرافش، دچار اتفاقی که برای همه می یوفته، می شه!

مقدمه:

من تو را چندین بار دیده‌ام؛
ولی نمی‌شناسمت!
این دیگر چیست که به جانم افتاده؟!
آرامش را از روز هایم
و خواب را از شب هایم،
گرفته است!
در دسر ساز شده است برایم...
مردم فکر می‌کنند قدرت ماورایی دارم؛
نمی‌دانند که خودشان هم دچار این همه آشنا بودن، در صورتی حتی یک
بار هم ندیدنش می‌شوند...

با صدای ژاکلین که پشت سر هم اسمم رو صدا می‌کرد و تند _ تند تکونم می‌داد، از خواب بیدار شدم.

بدنم یخ کرد؛ البته تا دقایقی پیش کوره‌ی آتیش بود!

ژاکلین: حالت خوبه؟!!

سر تکون دادم و گفتم:

- خوبم، یعنی... اصلا چیزیم نبود!

- یعنی چی چیزیم نبود؟! دختر داشتی می‌سوختی، الانم که با یه تیکه یخ

فرقی نداری! چت شد یه دفعه؟ خواب بد دیدی؟!!

سرم رو به نشانه‌ی "نه" تکون دادم که ژاکلین ادامه داد:

- پس می‌شه بگی دقیقا چی دیدی؟!!

اخم ریزی کردم و گفتم:

- طلبکاری مگه؟! مثل اینکه الان مصدوم منما!

بر خلاف ژینوس، ژاکلین بیشتر اوقات با لحنی طلبکار با من حرف

می‌زد. خواهر که دو قلو باشه، همین میشه!

در اون تاریکی، ناگهان نوری از سمت در به اتاق ورود پیدا کرد. ژینوس

با صورتی خواب آلود، در حالی که به خاطر نور، چشم هایش ریز شده و

ابرو هایش در هم گره خورده بود، با صدایی گرفته تر از چهره‌اش گفت:

- اینجا چه خبره؟!!

ژاکلین پشت چشمی برایم نازک کرد و رو به ژینوس گفت:

- والا ما هم بی‌خبریم!

ژینوس چراغ اتاق را روشن کرد که من و ژاکلین سریعا چشم‌امون

رو بستیم و البته همچنین ژینوس هم کمی چشم هایش ریز تر شد. بعد از چند ثانیه که همگی به نور سفید رنگ مهتابی عادت کردیم، ژینوس روی تخت، کنارم نشست و گفت:

- می‌شه واضح حرف بزنید؟ خوابم میاد!

به اندازه ی یک صدم ثانیه بعد، انگار که دنیام تغییر کرده باشه، خواب مفهوم رو به یاد آوردم؛ مردی خوش اندام و همچنین خوش چهره، با کت تک دودی رنگ که راه _ راه های ریز طوسی روشن داشت، با پیرهنی دودی روشن و شلوار پارچه‌ای دودی رنگ که کاملاً فیت تنش بود؛ پشت میزی در یکی از مشهور ترین رستوران های ایتالیا نشسته بود و انگار منتظر کسی مثل «من» باشد، به سمتی که به سمتش می‌رفتم، چشم دوخته بود و با نزدیک شدن من به خودش، از جایش بلند شد و با بیرون کشیدن صندلی رو به رویش، مرا به نشستن دعوت کرد.

چهره‌اش، زیادی جذاب بود و به دل آدم می‌نشست. معلوم نبود من چی پوشیده بودم. تنها این رو یادم میاد که وقتی نشستم، پاهای خوش تراشم رو که شلوار چسب چرم براقی، پوشش داده بود رو روی هم انداختم و کیف کوچک ورنی‌ام که با زنجیری نقره ای رنگ روی دوشم بود، روی پاهایم گذاشتم.

آن مرد شروع به حرف زدن کرد. جالب بود که خوابم، صداهای اصلی مثل صدای من و آن مرد را نداشت و به جایش صدای مردمی که در رستوران صحبت می کردند و صدای موزیک پیانو، به گوش می‌رسید. چند دقیقه ای از سرو غذا گذشته بود که ناگهان یکی از شیشه‌های رستوران که با صدای گلوله همراه بود، ترک بزرگی برداشت.

خیلی سریع به خودم آمدم و زیر میز پناه گرفتم؛ کت آن مرد را که هنوز حیران به اطرافش نگاه می‌کرد ر هم کشیدم و با خودم، به طور کامل زیر میز قرار گرفتیم.

به سرعت در کیفم را باز کردم؛ غیر از یک فنک به شکل ماتیک، یک

پاکت سیگار و همچنین رُولور (هفت تیر) خوش دست مشکی چرم، چیز دیگری در کیف نبود!

رولورم را در آوردم و ضامن خارجش کردم. رو میزی را کمی بالا دادم و هزار تا مرد سیاه پوش دیدم. خیلی زیاد بودن! نمی دونم چقدر تیر داشتم و فقط می دونستم که کل تیرای تفنگم پره! رولورم را روی یکی از مرد ها تنظیم کردم و ماشه را کشیدم. روی زمین افتادنش مواجه شد با چرخیدن سر چندین نفر به سمت میز...

از اینجا به بعدش یهو محو می شد و یک دفعه، از صحنه‌ی آخر فقط این تو ذهنم که در تاریکی خیابان نزدیک رستوران، در حالی که گرمای دستش رو حس می کردم، به چشمان براق آن مرد زل زده بودم...

با احساس اینکه بدنم تکون می خوره، از آن دنیایی که درونش سیر می کردم بیرون آمدم و به چشمان کمی نگران ژنوس، چشم دوختم.

ژنوس: ژربرا! تو حالت خوبه؟! داری نگرانم می کنی!

گیج سر تکان دادم و آرام گفتم:

م- حال خوبه... می خوام بخوابم!

نگرانی چشمان ژینوس از بین نرفت. از گوشه چشم، به ژاکلین اشاره‌ای کرد و لحظاتی بعد، تنها من تو اتاق بودم.

خودم را از پشت بر روی تخت پرت کردم. به دیوار سفید بالای سرم زل زده بودم و تو فکر خواب عجیب غریب بودم؛ شاید برای کسی مثل من که تیراندازی فوق العاده ای داره و فقط برای خودش کار می کنه، این جور خواب ها یه چیز معمولی باشه؛ یعنی در اصل من از این خواب ها

زیاد می بینم. ولی این اصلا یک حس دیگری به من می دهد. یه حس ناب و همچنین خاص و عجیب غریب!

با کارتی که بهم داده بودن، در اتاقم رو باز کردم و چمدونم رو با خودم به داخل کشیدم. مثل چی خسته بودم! دو روز پیش، یعنی دقیقا فردای روزی

که من اون خواب عجیب رو دیدم، متیو بهم زنگ زد و گفت که باید به ایتالیا بیام. منم که همیشه به متیو اعتماد داشتم، دارم و خواهم داشت، به سرعت بلیط گرفتم و به اینجا اومدم.

الانم با چشم‌هایی که از فرط خستگی جایی رو نمی‌دیدن، توی گوشیم به دنبال اسم:

Zhinos بودم.

بعد از پیدا کردنش، روی اسم رو کشیدم و مثل همیشه، درحالی که گوشیم کلی از گوشم فاصله داشت، فقط جای صداش رو، روی گوشم گذاشتم و به صدای بوق گوش دادم.

نگاهی به ساعت چوبی اتاقم انداختم، یک و نیم شب بود و یعنی الان ایران ساعت چهار شب بود. خیلی ساعت بدی بود ولی ژینوس ازم قول گرفت که وقتی رسیدم، حتما بهش زنگ بزنم.

با صدای خواب آلود ژینوس از فکر در اومدم.

ژینوس: الو آجی، رسیدی عزیز دلم؟

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم:

- آره خواهری؛ دو _ سه ساعتی می‌شه که رسیدم. ببخشید بیدارت کردم؛ می‌ترسیدم که زنگ نزنم و تو نگران شی!

- نه اتفاقا خوب کاری کردی. نگران شده بودم؛ تقریبا تا همین یه ساعت پیش هم بیدار بودم تا تو زنگ بزنی، نمی‌دونم چی شد خوابم برد!

با خنده گفتم:

- پس زود برو تو تختت که الان گیج خوابی، یه کاری می‌کنی ژاکلینم بیدار شه و تا صبح جنگ اعصاب دارین!

ژینوسم خنده‌ای خسته کرد و گفت:

- گل گفتی؛ موندم این آدم چطوری قل تو شده!

- کار خدا بوده... بگیر بخواب دیگه توهم، فردا باید ساعت ده بلندشم.

- بله بله؛ برای شمایی که ساعت دوازده تازه صبحه بایدم سخت باشه که

ساعت ده بلند شی! اونم با این حسابت که ساعت چهاره...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اولندش که ساعت واسه شما چهاره، واسه ما یک و نیمه؛ ثانیاً، برو
بخواب که اگر یه ثانیه دیگه حرف بزنی مجبورم احترام مخترام رو بزارم
کنار و گوشه رو قطع کنم!

- باشه حالا جوش نیار، فردا شب بهم زنگ بزنی؛ در پناه خدا..
لبخندی زدم و گفتم:

- چشم، خداحافظت!

ما، یعنی من، ژاکلین و ژینوس، توی ارمنستان به دنیا اومدیم. البته پدر و
مادرمون ایرانی بودن و به خاطر همین وقتی که من و ژاکلین شیش
ساله و ژینوس نه سالش بود، اومدیم ایران زندگی کردیم؛ پدر من یه
سردار فوق‌العاده بود. مادرم هم یه تیرانداز ماهر! توی ما سه نفر،
روحیه‌ی من از اون دو تا جنگی تر و از لحازی پسر و نه تر بودم و به
همین دلیل از همون بچگی، تیراندازی و خیلی چیزهای دیگه رو از پدر و
مادرم یاد گرفتم.

با یاد اون‌ها، پوفی کشیدم و خودم رو از پشت روی تخت انداختم. سه سالی
می‌شد که پدر و مادرم فوت کرده بودن. تو خواب! هیچ علائمی هم از
سکته تو فوتشون دیده نشده بود؛ یعنی مرگ بی صدا!

خنده ای بلند کردم و دست در دستش، به داخل کوچه رفتیم؛ انگاری تازه
گیرم انداخته بود. همچنان در چشم‌هام زل زده بود. با شیطنت نگاهم رو
ازش دزدیدم و گفتم:

- چیکار داری می‌کنی؟!!

اون هم پرو تر از من جواب داد:
 - دارم چشم‌های عشقم رو نگاه می‌کنم...
 جا خوردم! ولی به روم نیاوردم و با بی‌رحمی تو چشم‌هاش زل زدم و با
 بی‌خیالی گفتم:
 - ولی من اصلا دوست ندارم؛ حتی یه ذره!

با حس عرق سرد، روی استخون نخاع کمرم، از خواب پریدم. دوباره اون
 حس مضخرف تو تمام رگ‌هام، وول می‌خورد. مثل یه نفرین افتاده بود تو
 زندگیم و یه بختک تو خواب‌هام!
 از کل زندگی یه خواب رو دوست داشتم، یه رولورم رو؛ فعلا که خدا
 یکیش رو ازم گرفت!
 زمستون بود و من کاپشن تنم بود؛ به هتلم که رسیدم درش نیاوردم و
 همین‌جور باهش خوابم برد.
 الان احساس داغی بیش از حد می‌کردم. سریع کاپشنم رو درآوردم و یقه
 اسکی ای رو هم که زیرش پوشیده بودم رو به تیشرت گشاد سفید عوض
 کردم. شلوار جینم رو هم با یه شلوار تو خونه‌ی سرمه ای عوض کردم.
 ساعت چهار بود! پوفی کشیدم و دوباره توی تخت گرم و نرم هتل، فرو
 رفتم. خوبی من این بود که در هر مکان و مر زمانی، و هر وقت که اراده
 می‌کردم خوابم می‌برد. حتی تو عروسی! به خاطر همینم، تا چشم رو هم
 گذاشتم، پلک‌هام گرم شد و خیلی سریع خوابم برد.

با صدای آلام گوشیم، با کسلی از جام بلند شدم و به طرف دست‌شویی
 رفتم. شیر آب رو باز کردم و سه تا مشت پر آب یخ، به سمت صورتم
 پرتاب کردم. قطرات آب، از قفسه‌ی سینم گذشتن و به شکم رسیدن. و
 همین چند قطره باعث شد لرز بدی تو تنم بشینه!

سریع به داخل اتاق برگشتم و صورتم رو با حوله خشک کردم که یادم اومد دیشب مسواک نزده خوابم برد! نوچی کردم و برگشتم تو دستشویی. مسواک نوئی که برای خود هتل بود رو برداشتم. ساده بود و رنگش آبی روشن؛ بعد از مسواک زدن، دست‌هام رو شستم و رفتم تا حاضر شم. همون شلوار جین سبز لجنی دیشبم رو پوشیدم و به جای تیشترتم، یه بافت یقه اسکی مشکی پوشیدم. موهای بلند مشکی رنگم رو دم اسبی بستم و با یه مداد چشم، دور تا دور چشم‌هام رو مشکی کردم. همین! کاپشن پف پفی سفیدم که یقه ی بزرگش بر می‌گشت و دیشب تنم بود رو هم پوشیدم و بعد از پا کردن پوتین‌های مشکیم، از اتاق زدم بیرون.

خیابون‌های ایتالیا رو مثل کف دستم می‌شناختم. یکی از پاتوق‌های من، کافه پاستا بود که همیشه متیو رو اونجا می‌دیدم.

رو به روی کافه ایستادم و کمی توش رو دید زدم. متیو با همون کاپشن چرم مشکی همیشگی، پشت وسط‌ترین میز کافه نشسته بود و منتظر من، با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود.

از خواب دیشب، کلافه بودم. پوفی کشیدم و وارد کافه شدم.

بی حرف روی صندلی مقابل متیو نشستم و آروم، سلام دادم. (از اینجا به بعد تمام دیالوگ‌ها به ایتالیایی صحبت می‌شه.)

اونم سلام کرد و در ادامه‌اش گفت: چی می‌خوری؟! - اسپرسو دوبرل با کیک قهوه.

نیشخندی زد و گفت:

- چه خوش اشتها!

بی هیچ حسی نگاهش کردم که لبخندش جمع شد. گارسون رو صدا زد و خودش، پاستا ویژه‌ی کافه و قهوه ساده، به اضافه‌ی سفارش من رو سفارش داد.

این دفعه من نیشخندی زدم که به روی خودش نیاورد و به جاش گفت:

- چه خبرا؟

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- به تویی که کله سحر پاستا سفارش می‌دی ربطی نداره!

جاخورد و چیزی نگفت. بعد از چند لحظه، گفتم:

- موضوع چیه؟!

- حالا بگذار یه چی بخوریم.

کلافه نوچی کردم که با لبخندی هیز گفت:

- صبور باش عزیزم! همه چی به وقتش..

این دفعه اخم غلیظی بهش کردم که نیشش بسته شد. من نمی‌دونم! من انقدر

می‌زنم تو ذوق این بشر چرا از رو نمی‌ره؟

بعد از ده دقیقه، سفارش‌ها رو آوردن. متیو که انگار گنج دیده، افتاد رو

غذاش. من ولی آروم شروع کردم به خوردن کیکم. نگاهی به اسپرسوی

روی میز کنار دستم کردم. مثل تمام کافه های جهان، یه قلب روش بود. یه

قلوب ازش خوردم که واقعا آروم گرفتم. اصلا از قهوه خوشم نمیومد! البته

مثلا قهوه‌ی تو کیک رو دوست دارم ولی قهوه‌ی نوشدنی رو نه، چون

خیلی تلخه؛ اما اسپرسو این‌طوری نیست. تلخیش رو داره ولی مزه‌ی

شیرش، یه چیز دیگه‌ست!

بعد از تموم شدن صبحونه‌ی من و غذای متیو، موضع صحبت کردن به

خودم گرفتم که متیو، دوباره گارسون رو صدا زد و دو تا شیر موز

سفارش داد.

با تعجب و اخم بهش گفتم:

- تو واقعا می‌خوای این شیر موز رو بخوری؟!

- البته! و تو هم باید برای خودت رو بخوری.

اخم رو غلیظ کردم و با تشر گفتم:

- می‌شه حرفت رو بزنی؟!

نوچی کرد و کلافه خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش و گفتم:

- دیوونم کردی! هر دفعه که میام ایتالیا این مقدمه چینی‌ها رو می‌کنی که

چی بشه؟ تهشم می‌خوای بگی برو یکی رو بکش! غیر از اینه؟

این دفعه آروم و با حالت تسلیمی گفت:

- خیلی خب چرا می‌زنی؟ می‌گم دیگه!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- جیان... باید از اون محافظت کنی. به مدت یک هفته؛ ریختن دنبالش!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آدم بدس؟!!

- نه اتفاقاً آدمیزادشونه؛ یه سری بالای های تک خور افتادن دنبالش دخلش

رو بیارن. تو هم باید بیایی نکشنش؛ واسه مارک مهمه که نمیره!

کلافه چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- مارک، مارک، مارک! کل زندگیتون شده این مارک احمق... خیره

سرش رئیسه و شما احمق تر از خودش رو دستیار کرده.

احم ظریفی کرد و گفت:

- بسه دیگه هی هیچی بهت نمی‌گم هرچی از دهنه در میاد می‌گی!

نیشخندی زدم و گفتم:

- احم بهت نمیاد خوشگله!

و بدون توجه به صدایش که اسمم رو می‌گفت، از کافه خارج شدم.

از گوشه ی چشمم می‌پاییدمش. متیو امشب قرار گذاشته بود که ببینمش.

با صدای قهقهه‌ی متیو، پوزخندی زدم و به این فکر کردم که چرا متیو گفت

خودم برات لباس می‌فرستم!

چمی‌دونم... با اینکه خیلی بهش اعتماد داشتم، ولی احمق بازی‌هاش رو

مخم بود.

از روی صندلی دیسکو بلند شدم و بدون جلب توجه ازش بیرون زدم.

شلوار براق، این لباس سرهمی، من رو یاد شب عجیبی می‌انداخت!

سعی کردم از فکر اون شب نحس بیرون بیام و لباس هام رو بپوشم. لباس سرهمی چرم مشکی براق رو تنم کردم که نفسم رفت! تو روحت متیو؛ انقدر لباسش تنگ بود احساس می‌کردم هیچی تنم نیست. خوبیش این بود که حداقل پوشیده بود. آستین بلندش که سرش مثل دستکش پنجه ای، می‌رفت توی دستم.

خوب بود که متیو می‌دونست از کفش پاشنه بلند متنفرم! پوتین مشکی بلند رو که خیلی شبیه مال خودم بود رو پام کردم و بند هاش رو بستم. چتری موهای مشکیم رو روی صورتم ریختم که تا یکم بالا تر از چشم هام اومد. هوفی کردم که یکم جا به جا شدن. موهای پشتم رو دم اسبی بستم و بعد از زدن پنکک، مثل همیشه با یه مداد، دور تا دور چشمم رو سیاه کردم و این دفعه یکم ریمل زدم. رژ مات قهوه ای روشنم رو که خیلی دوستش داشتم و البته با این سر و وضع دیگه باهاش کپی قاتلا می‌شدم رو زدم و به چشم هام خیره شدم.

کلا فقط یه تیکه سفید پیدا می‌شد. کلش سیاه بود؛ حتی می‌تونم بگم چشمای مشکیم رو جوری مشکی تر کرده بودم که قرنیه‌اش معلوم نمی‌شد.

قشنگ یارو وقتی من رو ببینه پس می‌وفته...

ساعت دو __ سه دقیقه مونده به ده، رسیدم دم رستوران. از موتورم پیاده شدم و وقتی زنجیر نقره ای کیفم رو کمی روی دوشم جا به جا کردم، وارد رستوران شدم.

یکم چشم چرخوندم و خیلی سریع پیداش کردم. مثل اینکه اونم فهمیده بود من همونیم که باهاش قرار داره!

کمی جلو تر رفتم که با دیدنش قلبم اومد تو دهنم...!

پس تموم این فکر ها از آشنایی، خیابونی که قبل از وارد شدن به رستوران چند لحظه ای بهش خیره شده بودم، این کت و شلوار دودی و چهره ی رو به روم؛

شنیده بودم اسمش رو... دژاوو!

چیز زیادی ازش نمی‌دونستم. فقط اینکه یه فرضیه‌ی فلسفیه که ثابت شده.
"دژاوو" کلمه فرانسوی‌ایه و به فارسی می‌شه: "آشنا پنداری." خب از
اسمش هم می‌شه فهمید تقریباً چیه. چند وقته هر جا رو نگاه می‌کنم،
احساس عجیبی نسبت بهش دارم. انگار یه جا دیدمش.. ولی نمی‌دونم کجا!
تو این موندم که من چطور اون خواب رو یادم موند و تونستم تشخیص بدم
این یه دژاووئه!

نفس عمیقی کشیدم که با فکر کردن به اتفاقاتی که قرار بیوفته، لرزش نفسم
رو حس کردم. آدم ترسویی نبودم ولی آدم یه جوری می‌شه وقتی می‌دونه
تا یک ساعت دیگه ممکنه بمیره!

جلو تر رفتم و سلام کردم؛ اونم به گرمی جواب داد. چیزی از صحبت
هایی که کردیم و اینکه چی سفارش دادیم نفهمیدم. فقط این رو متوجه شدم
که غذای رو به روم، همون غذایی که تو خواب دیدم.
می‌دونستم که تا حداکثر یه ربع دیگه حمله می‌کنن به رستوران، وقت
زیادی نداشتم.

- هی جیان، چیزی همراهت هست؟!!

خداروشکر خنگ بازی در نیارم و زود فهمید منظورم چیه.
سری تکون داد و گفت:

- واسه چی می‌خوای؟!!

بی حوصله گفتم:

- فعلاً وقت ندارم توضیح بدم، چی داری؟

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
یه کلت، اسپری فلفل، گاز اشک آور، نارنجک...

خیلی سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ای ول، اسپری فلفل رو با گاز اشک آور رو تندی بهم بده...

- تو مطمئنی که محافظ منی؟! بیشتر احساس می‌کنم داری بازی می‌کنی!

از لای دندان‌های بهم چسبیده ام، غریدم:
 - اگر می‌خواهی به راحتی، هنوز به ساعت از محافظت من نگذشته بمیری
 و من رو هم راحت کنی، همین‌طور فک بزنی!
 چیزی نگفت و از زیر میز، چیزهایی که می‌خواستم رو بهم داد. نفس
 عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.
 - یک_ دو_ سه_ چهار_ پنج_ شیش_ هفت_ هشت_ نه... ده!
 آستین کت جیان رو کشیدم و وقتی که با زور کشوندمش به زیر میز، شیشه
 های رستوران هم با صدای بدی شکست.
 با یه ابروی بالا رفته زل زده بودم به قیافه ی هنگ جیان. رولورم رو از
 ضامن خارج کردم و کمی رو میزی رو بالا دادم.
 شاید بشه گفت، بی‌خیال بودم! همین‌جوری، دنگی دنگی رو یکی نشونه
 گرفتم و زدم.
 خیلی سریع ولی جوری که اونایی که برگشتن سمتون ببین، رو میزی رو
 انداختم پایین.
 - احمق، خیره سرت محافظ منی؛ چرا انقدر سرعت عملت پایینه؟! الان
 فکر کردی نفهمیدن ما اینجاییم؟!
 کمی مکث کرد و در حالی که با کلافگی نگاهش رو ازم گرفت گفت:
 - وای خدا! ببین این متیوی نکبت کی رو واسه ما انتخاب کرده!
 بی‌خیال ولی من هم کلافه گفتم:
 - می‌شه دو دقیقه اون گاله رو ببندی؟!
 سریع اسپری فلفل رو تو دستم گرفتم و گاز اشک آور رو هم آماده تو دستم
 نگه داشتم. پنج ثانیه بعد رو میزی توسط فردی بالا رفت و من توی
 صورت اون و سه نفر دیگه که کنارش بودن اسپری فلفل زدم. چشم‌هاشون
 رو به شدت بستن و صدای دادشون هوا رفت.
 دقیقا تو لحظه ای که همه به سمتون حمله کردن، گاز اشک آور رو
 انداختم جلو پاشون و در همون لحظه رو به جیان گفتم:

- چشم‌های لعنتیت رو ببند دیگه!

در حالی که بقیه از شدت بستن چشم نمی‌تونستن تعادل داشته باشن، دست جیان رو گرفتم و با سرعت به سمت پنجره شکسته ای که نزدیک میز بود دویدیم.

با میزمون فاصله داشت ولی از یه طرف طاقت نمی‌آوردیم تا در رستوران بریم؛ از طرف دیگه هم که چون چندین شیشه شکسته بود خیلی زود گاز از محوطه رستوران خارج می‌شد و اون وقت خیلی راحت می‌تونستن گیرمون بندازن!

چند ثانیه که دویدیم چشم هام رو که تقریبا کامل بسته بود رو باز کردم. اون یه ذره هم فقط واسه این بود که بتونم اطرف رو ببینم. با این همه، کلی از چشم هام اشک اومده بود. با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- بسته دیگه لوس بازی؛ جناب جیان خنگ! نمی بینی هوای سرد داره بهت می‌خوره؟! باز کن اون چشم‌های زشتت رو...

از حرکت ایستادم. خیابون پشتی رستوران بودیم؛ همون‌جا که موتورم رو پارک کردم. باید زودتر سوار می‌شدیم چون بعید نبود تا چند دقیقه دیگه پیداشون بشه.

نگاهی به چشم‌های میخ‌شده‌ی جیان کردم. گرمی دست‌هاش رو هنوز حس می‌کردم. این همون صحنه‌ی آخری بود که تو خوابم دیدم؛ مسخره و چندش آور!

من هیچ وقت عاشق نمی‌شم...

جیان آروم گفت:

- گریه کردی؟!!

از این همه فکر نکردن و خنگ بودنش به وجد اومدم. در حالی که به سمت موتور زرد رنگم می‌رفتم، گفتم:

- داری شوخی می‌کنی دیگه؟!!

اخم کم رنگی کرد و گفت:

- من الان با تو شوخی دارم؟! نیشخندی زدم و گفتم:
- خدا وکیلی خیلی خنگی! اصلا من خنگ تر از تو، تو عمرم ندیدم. اشاره ای به موتور زدم و گفتم:
- این رو که دیگه سوار می‌شی؟! دستش رو به کمر زد و گفتم:
- نه پس! فقط تو سوار می‌شی.
- با خودم گفتم که از این همه سوسولیت بعیده که سوار شی! بعد از کمی مکث، در حالی که درجا گاز می‌دادم گفتم:
- بریم که داشته باشیم.
- و خواستم حرکت کنم که تازه آقا پرید پشت موتور؛ با سرعت گاز می‌دادم.
- چته تو چرا نگذاشتی من سوار شم؟! این رو با صدای خیلی بلندی گفتم که به گوشم برسه. منم با صدایی بلند تر از خودش، تقریباً جیغ زدم:
- چون من اگر می‌خواستم به امید تو و ایسم الان با چشم و دهن‌های بسته توی یه ون مشکی بودیم.
- چند دقیقه ای گذشت که دوباره خنگیش رو یادآورم شد:
- نگفتی، واسه چی گریه کردی؟! انقدر از دستش عصبی شدم که این دفعه با جیغ بنفش گفتم:
- احمق خنگ؛ به خاطر گاز اشک آور بود. چون مجبور بودم به خاطر حضرت آقا چشم‌هام رو باز نگه دارم که یه وقت نریم تو در و دیوار... پشمک گلابی!
- این آخرش رو از سر حرص فارسی گفتم.
- سه روز از محافظت من از جیان می‌گذره. تو این سه روز، سه تا خواب دیدم که همشون دژاوو از آب در اومد.
- جیان که از هیچی خبر نداره، باورش نمی‌شه من بتونم این همه اتفاق رو

حل کنم. تو این سه روز، هزار بار تا دم مرگ رفتیم؛ ولی هر هزار بارش خدا به دادمون رسید.

- می‌دونی که سه روز بیشتر تا محافظت تو نمونده؟

دست‌هام را به نشونه دعا بالا بردم و گفتم:

- خدا رو شکر!

- امروز قرار چه بلایی سرمون بیاد؟

در حالی که با اشتها، استیک لذیذ جلوی روم رو تیکه می‌کردم، گفتم:

- امروز هیچی!

- من نمی‌فهمم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چون کلا نفهمی!

بی‌توجه به حرفم، ادامه داد:

- آخه بچه، تو مگه پیشگویی؟! یعنی چی آخه؟ من بیشتر از دشمنام از تو

می‌ترسم.

- نترس.

- البته...

لبخندی خاص زد و ادامه نداد.

- البته چی؟!!

ابرویی بالا انداخت و در حالی که استیک خودش رو تیکه می‌کرد گفت:

- هیچی...

بی‌اهمیت، شونه‌ای بالا انداختم و آخرین بازمانده‌ی استیکم رو خوردم.

- حساب کن بریم.

- امر دیگه بانو؟ دسر میل نمی‌فرمائید؟

- نه مرسی پاشو دیر شد.

- چی چیو دیر شد؟ من هنوز غدام مونده.

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس اگر می‌خوای امروز بمیری بشین غذات رو بخور.

قاشق چنگال رو پرت کرد تو بشقاب و زمزمه کرد:

- نیم وجبی می‌گه اگه بدون من غذا بخوری می‌میری.

آروم تر گفتم:

- آره خب... می‌میرم!

از گوش‌های تیز من، یواش تر از اینم بعید نبود بشنوم؛ چندشم شد! کلا از

عشق و عاشقی بدم می‌یومد.

اشاره ای به گارسون زد تا صورت حساب رو بیاره. هنوز گارسون نیومده

بود که شیشه‌های رستوران با صدای بدی شکست.

من، بی تفاوت رو به جیان با صدای بلندی توی اون شلوغی گفتم:

- هر روز تو شهر شما شیشه‌های رستوران می‌شکنه یا پا قدم منه؟! با حیرت گفتم:

- تو که گفتی امشب چیزی نمی‌شه؟! -

خب نمی‌شه!

از کلافگی چشم‌هایم رو بست و بعد از چند ثانیه، بدون اینکه حرفی بزنه،

دست من رو گرفت و با خودش به طرف در برد.

- هی _ هی _ هی! پسر از اون طرف همیشه؛ باید از پنجره‌ها بریم

بیرون.

باز هم بدون حرف من رو به سمت یکی از پنجره‌هایی که زیادی شکسته

بود ولی تجمع زیادی هم برای اینکه نتونیم خارج بشیم نداشت، کشید.

خنده ای بلند کردم و دست در دستش، به داخل کوچه رفتیم؛ انگاری تازه

گیرم انداخته بود! همچنان در چشم‌هام زل زده بود. با شیطنت نگاهم رو

ازش دزدیدم و گفتم:

- چیکار داری می‌کنی؟! -

اون هم پرو تر از من جواب داد:

- دارم چشم‌های عشقم رو نگاه می‌کنم.

جا خوردم! ولی به روم نیاوردم و با بی‌رحمی تو چشم‌هاش زل زدم و با بی‌خیالی گفتم:

- ولی من اصلا دوست ندارم؛ حتی یه ذره!

به خودم اومدم. خوابم داشت دژاوو می‌شد. وای خدا!

سرم تیر بدی کشید. از حصار دست‌های جیان خارج شدم و در حالی که به دیوار تکیه می‌دادم، شقیقه‌هام رو با دو انگشت اشارم فشار دادم.

جیان که از حرف من بهت زده شده بود، با این حرکت به خودش اومد و بازو هام رو گرفت تا نیوفتم.

- ژربرا! حالت خوبه؟!

م- خوبم.

نفسم رو با شدت از دهنم بیرون دادم و از پشت خودم رو پرت کردم رو تخت. فردا آخرین روزی بود که محافظ جیان بودم. تو این دو روز، خلی

کم حرف، فقط همراهش بودم. هیچ اتفاقی هم نیوفتاد.

هه، تا بخوابیم ببینیم دژاوو مژاوویی چیزی می‌بینیم یا نه.

- جیان! یه دقیقه، وایسا...!

- ژربرا! یه کلمه فقط!

اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم.

- دوست ندارم...

چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- یه بار دیگه ام این رو گفتم، باور نکردم. تقصیر خودم بود، زیادی

اصرار کردم. ولی تو چرا؟!

مکثی کرد و ادامه داد:

- تو به خاطر چی به پام موندی؟ به بازی گرفتن دل من؟ انتقام؟ نکنه تو از همون اولم دشمن من بودی! هان؟!

- چی داری واسه خودت می‌گی؟! انتقام چیه؟ یعنی من انقدر کم عقم که بخوام انتقام بگیرم؟ تازه اونم از هیچی؟ مگه تو کاریم داشتی؟ غیر از خنگ بازیات، که تازه اونم اصلا آزار به حساب نمیاد، کم بهم محبت کردی تو این یه ماه؟ واسه آی بخوام انتقام بگیرم؟ خری یا خودتو زدی به خریت؟!

قطره اشکی از چشم‌هاش چکید و آروم و با تن صدای بغض گرفته ای گفت:

- پس چرا؟!

سرم رو پایین انداختم و شرمنده گفتم:

- اولین نفری بودی که بهم ابراز علاقه کردی. هیچکس من رو با اخلاقای گندم نمی‌خواد و نمی‌تونه تحمل کنه. ولی تو اخلاقام رو دیدی و گفتی دوست دارم؛ خب... تو خوشتیپی، خوش چهره ای، هر کسی دوست داره تو شوهر آیندش باشی، و من هم از این قائده مستثنا نبودم! مکتی کردم و ادامه دادم:

- ازت خوشم اومده بود. ولی فقط خوش اومدن یه زندگی رو نمی‌سازه... باید از خودم مطمئن می‌شدم. نمی‌دونم اون شب اون جمله چجوری از دهنم پرید بیرون... همون که گفتم...

قطره ای دیگه از چشم‌هاش چکید و من ادامه دادم:

ولی من دوست ندارم؛ حتی یه ذره!

چند لحظه ای مکت کردم. نفس گرفتم و ادامه دادم:

- اون مسئله اصلا فرق داشت. یه دژاوو برام اتفاق افتاده بود. با خودم گفتم

چند وقتی پیشت بمونم؛ ببینم چی به سر احساسم میاد... خب... فهمیدم

که... نمی‌تونم! یعنی... می‌دونم که آخرش باهم کنار نمیایم!

جرعت کردم و سرم رو بالا گرفتم.

- خب چرا از همون اول بهم نگفتی؟! چرا نگفتی فقط برای تثبیت احساسات موندی؟

- گفتم که... گفتم فقط چند وقت می‌مونم.

این بار با داد گفتم:

- به نظرت بس بود؟ کافی بود؟ یعنی من باید با اون یه جمله نا مفهوم می‌فهمیدم که خانوم فقط چند وقت ایتالیا می‌مونه، تازه اونم فقط برای اینکه بفهمه می‌تونه با من زندگی کنه یا نه!

تن صداش کم شد و این دفعه با صدایی مثل زمزمه، گفت:

- به نظرت بس بود؟

فقط تونستم بگم:

- نه...

از روی مبل خونه‌ی جیان بلند شدم و به طرف در حرکت کردم.

دوستش داشتم...

- ژربرا؟!!

انگاری که پاهام به زمین چسبید، به یخ تبدیل شدم و من دیگه نمی‌تونستم

تکون بخورم...!

- ژربرا؟!

پایان جلد اول

98.6.25

ویراستار: زهرا. ع. فرحانی.

ممنون از اینکه این داستان رو خوندین. امیدوارم دوستش داشته باشین.
استارت جلد دوم از بهمن ماه می‌خوره.

www.98iia.com

گرافیسٹ : avin..ar

جھت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www_98iia_com

